

Mr. HAMFER

مستر همفر

دام گستر آزاداندیش مغرور

به کوشش: حسن ابراهیمزاده

امپراطوری عثمانی و دیگر کشورهای اسلامی در راستای به دست آوردن اخبار و اطلاعات و ناتوان کردن مسلمانان، این وزارتخانه مرا نیز به مصر، عراق، تهران، حجاز و استانبول اعزام کرد. وزارت پول کافی، اطلاعات لازم و نقشه‌های مربوطه را به همراه نام حاکمان و سران قبایل و عالمان دینی در اختیار ما قرار داد و در هنگام وداع، دبیرکل این وزارتخانه به نام مسیح به ما گفت: «آینده کشور ما در گرو موفقیت شماست».

من با هدف دوگانه‌ای راهی استانبول مرکز خلافت اسلامی شدم، در لندن مقدار زیادی زبان‌های ترکی، عربی و فارسی آموخته بودم، اما باید زبان ترکی را کامل می‌کردم^۱ و همه ریزه‌کاری‌های این زبان را به گونه‌ای می‌آموختم که مورد بدگمانی قرار نگیرم، خوشبختانه از آنجا که پیروان پیامبر اسلام بدگمانی را نکوهیده می‌دانستند و حکومت ترکان در حال شغف بود، بنابراین با خاطری آسوده کار خود را آغاز کردم.^۲ پس از یک سفر خسته کننده به استانبول رسیدم و خود را «محمد» نامیدم و در مسجد جایگاه گرده‌هایی مسلمانان برای عبادت رفتم، پاکیزگی و فرمانبرداری آنان مرا شگفت زده کرد، با خود گفتم چرا باید ما با چنین انسان‌هایی بجنگیم اما زود این اندیشه را از خود دور کردم.^۳ به یاد آوردم که حکومت بریتانیا از هند به دلیل وجود قومیت‌های مختلف و ادیان متفاوت نگرانی نداشت؛ چنان‌که چین هم نگران کننده نبود، زیرا ادیان بودا و کنفوسیوس انگیزه قیامی را در آنان بر نمی‌انگیخت. این‌ها دو دین مرده‌ای بودند که به مسائل اجتماعی کاری نداشتند و تنها به ابعاد درونی انسان می‌پرداختند.^۴

اما وضع کشورهای اسلامی ما را نگران می‌کرد. ما با این مرد بیمار [عثمانی] قراردادهایی بسته بودیم که همه به نفع ما بود. کارشناسان وزارت مستعمرات نیز بر این باور بودند که این مرد [حکومت عثمانی] در کمتر از یک قرن آینده نفس‌های آخرش را خواهد کشید.^۵ در مسجد با عالمی سالخورده به نام «احمد افندی» آشنا شدم. پیرمردی خوش‌نفس، پر حوصله، پاک‌بطن و خیرخواه که بهترین مردان دینمان را چون او ندیده بودم. شب و روز می‌کوشید تا همچون پیامبر محمد(ص) شود.^۶

تو مسلمانی

به شیخ گفتم: جوانی هستم که پدر و مادرم را از دست داده‌ام و برادری ندارم؛ آنان برایم ثروتی به ارث گذاشته‌اند و بر آن شدم تا قرآن و سنت بیاموزم و از این‌رو به دنبال دین و دنیا به پایتخت اسلام آمده‌ام، شیخ به من خوشامد گفت و به من گفت به چند دلیل احترام تو لازم است: ۱- تو مسلمانی و مسلمانان برادری. ۲- تو میهمانی و پیامبر(ص) فرموده است «میهمان را نوازش کنید» ۳- تو در پی دانشی و اسلام بر بزرگداشت پیوندگان دانش سفارش می‌کند. ۴- تو در پی کسبی و در روایت آمده است که «کاسب دوست خداست» از این سخنان بسیار شگفت‌زده شدم و با خود گفتم چه خوب بود، مسیحیت چنین حقایق تابناکی داشت، تعجب کردم که چگونه اسلام با چنین تعلیمی، به دست حاکمان سرکش و عالمان بی‌اطلاع بدین پایه ناتوان و سست شده است.^۷



ماهانه گزاری از رویدادها و مشاهدات خود را برای وزارت مستعمرات می‌فرستادم.

موازات شکل‌گیری جریان «بهائیت» در ایران و جهان تشیع بنیان‌گذار. خطرات مستر همفر جاسوس انگلیسی در کشورهای اسلامی برای نخستین بار در خلال جنگ جهانی دوم در مجله اشپیکل چاپ شد. آنچه فرا روی شماست، تلخیص و گزیده‌ای از کتاب «دست‌های نابیدا» دفتر خاطرات مستر همفر به ترجمه «حسان قرنی» است.

□ □ □

سفر به ترکیه

هم‌زمان با اعزام نه نفر از بهترین کارمندان وزارت مستعمرات در سال هزار و هفت‌صد و ده

در شماره ۴ و ۵ هفت مجله به زندگی «لورنس عربستان» مرد مرموز انگلیسی پرداختیم که با سازماندهی جنگ‌های چریکی و تحریک قبائل عرب بر علیه امپراطوری عثمانی، افرادی چون «محمد بن سعود» را به قدرت رساند و در بُعد نظامی زمینه فروپاشی دولت عثمانی را فراهم ساخت.

در این شماره به لبه دیگر پیکان فروپاشی امپراطوری عثمانی در بعد فرهنگی به نام «مستر همفر» می‌پردازیم که توانست با تغذیه فکری و لقاء آزاداندیشی و استقلال فکری فردی را به نام «محمد عبدالوهاب» چنان کانالیزه کند که در جهان عرب و اهل تسنن جریان «وهابیت» را به

پیش از پایان ماه، مسافرخانه را ترک کردم و راهی دکان تجاری شدم؛ او مرد شریف و بزرگواری بود و با من چون یکی از فرزندان رفتار می‌کرد. شیعیان ایرانی از اهالی خراسان و نامش عبدالرضا بود. فرصت را غنیمت شمردم تا از او زبان فارسی بیاموزم.^{۲۲}

آشنایی با عبدالوهاب

در آن مغازه بود که با طلبه‌ جوانی که به سه زبان ترکی، فارسی و عربی آشنایی داشت و نامش «محمد بن عبدالوهاب» بود آشنا شدم. او جوانی بسیار بلندپرواز و تندخو بود و از حکومت عثمانی انتقاد می‌کرد، اما به حکومت ایران کاری نداشت.

[این انتقاد] شاید دلیل دوستی‌اش با صاحب مغازه بود که هر دو از خلیفه [عباسی] ناخشنود بودند. من نمی‌دانم این جوان سنی مذهب از کجا زبان فارسی آموخته بود و چگونه با عبدالرضای شیعه آشنا شده بود. این محمد بن عبدالوهاب واقعا جوان آزاد اندیشی بود.^{۲۵}

این جوان بلندپرواز به فهم خود از قرآن و سنت تقلید می‌کرد و نظرات بزرگان را، نه تنها بزرگان زمان خود و مذاهب چهارگانه، بلکه آرای ابوبکر و عمر را به نقد می‌کشید و اگر نظرش با نظرات آن‌ها متفاوت بود، گفته‌های آنان را به چیزی نمی‌گرفت.^{۲۶}

یک بار در مهمانی در منزل عبدالرضا میان محمد و یکی از علمای ایرانی که نامش «شیخ جواد قمی» بود و مهمان عبدالرضا بود، بحثی در گرفت.^{۲۷}

من از این مباحثه بسیار شگفت‌زده شدم. محمد جوان در برابر این شیخ سالخورده قمی، همچون گنجشکی در دست صیاد توان حرکت نداشت، اما من گمشده‌ای را که در جستجویش بودم یافتم: محمد بن عبدالوهاب، بلندپروازی،

آزاداندیشی، ناخشنودی از عالمان زمان و نیز استقلال رأی، مهمترین نقطه ضعف‌های او بودند که می‌شد از آن‌ها سود جست و وی را در اختیار گرفت.^{۲۸}

حتی نظرات خلایق چهارگانه هم برای او در برابر فهم خودش از کتاب و سنت ارزشی نداشت. این جوان سرکش کجا و آن شیخ ترک که در ترکیه از او دانش می‌آموختم کجا؟^{۲۹}

با محمد قویترین روابط و پیوندها را ایجاد کردم و همواره بر او می‌دمیدم و می‌گفتم: تو موهبتی بزرگتر از علی(ع) و عمر هستی و اگر پیامبر(ص) هم اکنون زنده بود، تو را به جانشینی خود بر می‌گزید و آن‌ها را رها می‌کرد. به او می‌گفتم امیدوارم اسلام به دست تو احیا شود و تو یگانه فردی هستی که می‌توانی اسلام را از پرتگاه نجات دهی. تصمیم گرفتم که تفسیر قرآن را با او و در پرتو اندیشه‌های خودمان مورد گفتگو قرار دهیم - نه دریافت صحابه و مذاهب و بزرگان - من می‌خواستم او را در دام بیندازم و او نیز با قبول نظرات من در این اندیشه بود که خویشتن را به عنوان مظهر آزاداندیشی جلوه دهد و بیش از پیش اعتماد مرا جلب کند.^{۳۰}

زیبا بود این سخن طلایی که وزیر مستعمرات هنگام خداحافظی به من گفته بود که ما اسپانیا را با زنا و شراب از کافران - منظور مسلمانان - بازپس گرفتیم و باید بکوشیم دیگر کشورها را هم با همین دو نیروی بزرگ باز ستانیم. می‌خواستم

راشه کردیم. وزیر و دبیرکل و برخی حاضران مرا تشویق کردند اما من دریافتم که کارکرد من پس از جرج بلکود G.Belcoude و هنری فانس H.Fanse در درجه سوم قرار دارد. من از نظر آموزش زبان‌های ترکی، عربی، قرآن و شریعت موفقیت کامل به دست آورده بودم، اما از جهت ارسال گزارش‌هایی که ضعف‌های دولت عثمانی را برای وزارت آشکار کند توفیقی نداشت.^{۳۱}

دبیرکل به من گفت: بی‌تردید تو موفق بوده‌ای، اما من امیدوارم در این بخش نیز توفیق‌یابی، همفر! تو در سفر آینده دو وظیفه بر عهده داری:

۱. نقطه ضعف مسلمانان را که ما می‌توانیم از طریق آن‌ها آسیب برسانیم، دریابی و این پایه پیروزی بر دشمن است.

۲. اگر این نقطه ضعف را یافتی، بر آن یورش ببر؛ اگر توانستی چنین کنی، بدان که موفقترین مزدورانی و شایسته نشان افتخار وزارت.^{۳۸}

ازدواج

شش‌ماه در لندن به سر بردم، در این مدت با دختر عمویی «هاری شوی» که یک سال از من بزرگتر بود، ازدواج کردم. من در این هنگام بیست و دو سال داشتم و او بیست و سه ساله بود. من در این زمان بهترین روزهای زندگی‌ام را با وی گذراندم، هنگامی که منتظر به دنیا آمدن فرزندانم بودم، وزارت به من دستور داد که به عراق بروم.^{۳۹}

اگر بتوانی آتش اختلافات را شعله‌ور کنی، خدمت بزرگی به بریتانیای کبیر کرده‌ای.



پیش از سفر به عراق دبیرکل به من گفت: همفر بدان که انسان‌ها از آن هنگام که خدای، هابیل و قابیل را بیافرید، تا آنگاه که مسیح بازگردد، به طور طبیعی اختلافاتی دارند، اختلاف به سبب رنگ، اختلاف‌های قبیله‌ای، قومی، دینی و اختلاف بر سر سرزمین. وظیفه تو در این سفر آن است که این اختلاف‌ها را در میان مسلمانان بازشناسی و کوه‌های آماده آتش‌فشان را بیابی و اطلاعات دقیق آن را برای وزارت بفرستی، اگر بتوانی آتش‌فشان را بیابی و اطلاعات دقیق آن را برای وزارت بفرستی، اگر بتوانی آتش اختلافات را شعله‌ور کنی، خدمت بزرگی به بریتانیای کبیر کرده‌ای.^{۴۰}

شش‌ماه بعد در بصره بودم. [بصره] شهری است عشایری که در آن دو طایفه اسلامی - شیعه و سنی - زندگی می‌کنند. برخی از اهالی آن عرب و برخی فارس و اندکی هم مسیحی بودند.^{۴۱}

هنگامی که به بصره رسیدم، به یکی مساجد رفتم که امامت آن را شخصی از نژاد عرب به نام «شیخ عمرطایی» بر عهده داشت. با او آشنا شدم و به او اظهار محبت کردم. این مرد اما از نخستین دیدار در من شک کرد و پرس‌وجو از کس و کار و دیگر ویژگی‌های مرا آغاز کرد، اما من توانستم از این تنگنا بگریزم.^{۴۲}

من ناگزیر به ترک مسجد شیخ عمر شدم. به مسافرخانه‌ای رفتم و اتاقی گرفتم. صاحب مسافرخانه مرد احمقی بود.^{۴۳}

خوشبختانه این عالم حتی یک‌بار هم از کسان و اجداد من نپرسید. او مرا «محمد افندی» صدا می‌کرد و آنچه می‌پرسیدم به من می‌آموخت.^{۴۸} به شیخ گفتم می‌خواهم قرآن کریم بیاموزم. وی از درخواست من شادمان شد و آموزش سوره حمد و تفسیر مفاهیم آن را آغاز کرد. هنگامی که می‌خواست مرا آموزش دهد، وضوی نماز می‌گرفت و از من هم می‌خواست که چون او وضو بگیرم و رو به قبله بنشینم.

هنگامی که در استانبول بودم، پولی به خادم مسجد می‌پرداختم و شب‌ها را نزد وی می‌خوابیدم، نامش مروان افندی و فردی تندخو بود.^{۴۹}

تجاری

شام را خادم برایم فراهم می‌کرد و با وی می‌خوردم. جمعه‌ها را که عید مسلمانان بود، کار نمی‌کردم اما دیگر روزها برای تجاری کار می‌کردم که مزد اندکی به صورت هفتگی به من پرداخت می‌کرد. نامش خالد بود؛ تندخو و بدمزاج. او به من اطمینان داشت، اما من دلش را نمی‌دانستم.^{۵۱}

در مغازه غذا می‌خوردم و برای نماز به مسجد می‌رفتم. تا وقت نماز عصر در مسجد می‌ماندم و پس از نماز راهی خانه شیخ احمد می‌شدم. در خانه او دو ساعت به آموختن قرآن و زبان‌های ترکی و عربی می‌پرداختم.^{۵۲}

من در مدت اقامت در استانبول ماهانه گزارشی از رویدادها و مشاهدات خود را برای وزارت مستعمرات می‌فرستادم. به یاد دارم یک بار در گزارشم در خواست صاحب مغازه تجاری را آوردم. پاسخ شگفت‌آور این بود که اگر در دست‌یابی به هدف کمک می‌کند اشکالی ندارد. هنگام خواندن پاسخ وزارت، آسمان برگرد سرم چرخید، با خود اندیشیدم چگونه رؤسای من از فرمان دادن به چنین کار زشتی شرم نمی‌کنند؟ اما من ناگزیر بودم که این جام را تا پایان بنوشم، بنابراین کارم را ادامه دادم و لب فروستم.^{۵۳}

بازگشت به لندن

پس از دوسال به لندن بازگشتم.^{۵۴} وزارت نه دوست دیگرم را نیز همچون من به لندن فراخوانده بود، ولی از بخت بد تنها شش تن بازگشتند.^{۵۵}

به گزارش دبیرکل از چهار نفر بازگشته به لندن یکی در مصر مسلمان شده بود و در آنجا یاقی مانده بود. یکی که گمان می‌رفت نفوذی سرویس جاسوسی روسیه بوده، به کشور خود بازگشته؛ یکی در شهر عماره در نزدیکی بغداد به مرض وبا دچار شده و در آنجا مرده بود و از سرنوشت چهارمی در صنایع یمن هم خبری به دست نیامده بود.^{۵۶}

دبیر کل پس از شنیدن گزارش‌های اولیه، مرا به کنفرانس فرستاد که با شرکت گروهی از کارکنان وزارت مستعمرات به ریاست شخص وزیر تشکیل شده بود. همکارانم و من گزارش‌هایی از مهمترین فعالیت‌هایمان را



پس از دوسال به لندن بازگشتم.
وزارت نه دوست دیگرم را نیز همچون
من به لندن فراخوانده بود، ولی از بخت
بد تنها شش تن بازگشتند.

عملیات نظامی ظاهری تجاوزکارانه داشت، به همین دلیل آنان به سرعت ناتوان شدند، اما اکنون اندیشه رهبران حکومت بزرگ ما این است که با یک برنامه‌ریزی حساب شده و بردباری بی‌پایان، اسلام را از درون ویران کنند.^{۵۲}

از دبیرکل به خاطر اینکه این سند را در اختیارم قرار داده، تشکر کردم و یک ماه دیگر در لندن ماندم. وزارت دستور داد بار دیگر به عراق روانه شوم، تا کار محمدالوهاب را به پایان برسانم. دبیرکل به من گفت: در کار او هیچ‌گونه کوتاهی نکنم. او گفت: براساس گزارش‌های دریافتی از مزدوران، شیخ بهترین کسی است که می‌توان به او تکیه کرد. او گوش به فرمان وزارت است. شیخ بی‌پرده سخن بگو، مزدورها در اصفهان یا او بی‌پرده سخن گفته و شیخ همه چیز را پذیرفته است.^{۵۳}

چند روز بعد از وزیرکل و دبیرکل اجازه گرفتم. با خانواده و دوستانم بدرود گفتم. پس از یک سفر دراز، شبی به خانه عبدالرضا در بصره رسیدم. در خواب بود. چون مرا دید، به گرمی خوشامد گفت. شب را تا صبح خوابیدم. به من گفت محمد به بصره آمد و پیش از سفر دوباره نامه‌ای برایم گذاشت. بامداد نامه را خواندم و دانستم که به نجد رفته است، صبح‌گاه روانه نجد شد.^{۵۴}

قرار گذاشتیم من خود را بنده او معرفی کنم که از بازار خریده است. مردم مرا به همین‌گونه می‌شناختند. من دوسال با او بودم و ما زمینه آشکار کردن دعوت را فراهم نمودیم و در سال هزارو صد و چهل و سه هجری او عزم جزم کرد، تا یارانی گردآورد و فراخوان خود را با واژه‌های مبهم و حرف‌های رمزآلود برای نزدیکترین یارانش باز گفت و به تدریج دعوتش را گسترش می‌داد. من بر گرد وی گروهی توانمند گردآوردم که به آن‌ها پول می‌دادیم.^{۵۵}

پایتخت دین جدید

پس از سال‌ها کار، وزارت توانست «محمدبن سعود» را هم به سوی او سوق دهد. آنان کسی را پیش من فرستادند که این مطلب را به من بگوید و لزوم همکاری میان این دو محمد را بیان نماید. دین از محمدالوهاب و قدرت از محمدالسعود؛ این چنین شد که قدرت بزرگی در سوی ما گرد آمد.^{۵۶}

ما «الدرعیه» را پایتخت حکومت و دین تازه قرار دادیم و وزارت پنهانی به حکومت نو، پول کافی می‌رساند. حکومت تازه پندگانی خرید که در واقع بهترین کارشناسان وابسته به وزارت بودند. آن‌ها زبان عربی آموخته و جنگ‌های بیابانی فرا گرفته بودند. من و آنان که یازده تن بودند، در اجرای برنامه‌های مورد نیاز همکاری می‌کردیم و این دو محمد هم در انجام برنامه‌های ما پیش می‌رفتند.

ما همگی با دخترانی از عشایر ازدواج کردیم و چه شگفت‌زده شدیم از یکرنگی زن مسلمان با شویش. این‌گونه ما با عشایر بیش از پیش پیوند خوردیم و اینک پیشرفت کارها هر روز از روز پیش بهتر است و مرکزیت ما روز به روز تقویت می‌شود، به گونه‌ای که اگر فاجعه‌ای ناگهانی روی ندهد، بذره‌ای کاشته شده چنان رشد می‌کند که میوه‌های مطلوب به بار خواهد نشست.^{۵۷}

برگرفته از کتاب «دست‌های ناپیدا». خاطرات مستر همفر جاسوس انگلیس در کشورهای اسلامی، ترجمه احسان قرنی، تهران، نشر گلستان کوتر، ۱۳۷۷ بی‌نوشت‌ها در دفتر مجله موجود است.

درس‌هایشان رفته، با آن‌ها رفت و آمد نمودم و از پاک‌ی جانیشان بسیار شگفت زده شدم.^{۴۰} چهارماه در کربلا و نجف ماندم و به بیماری شدیدی نیز مبتلا شدم، چنان‌که از ادامه زندگی مأیوس گشتم. سه هفته بیمار شدم. در این مدت در سرداب صاحب‌خانه‌ای بودم که در برابر مزد اندکی غذا و دارو برایم فراهم می‌کرد. او خدمت به مرا بهترین راه برای نزدیکی به خدا می‌دانست، چرا که مرا زائر امیرالمؤمنین (ع) می‌پنداشت.^{۴۱}

پس از بهبودی بیماری رهسپار بغداد شدم و در آنجا گزارش طولانی مشاهده‌ام را در نجف، کربلا، بغداد و حله نوشتم. یک گزارش بلند صد صفحه‌ای را به نمایندۀ وزارت در بغداد سپردم و در انتظار دستور وزارت بودم که به لندن بازگردم و یا در عراق بمانم.^{۴۲}

به هنگام ترک بصره و سفر به کربلا و نجف از سرنوشت شیخ عبدالوهاب بسیار نگران بودم. می‌ترسیدم کاخ آرزوهایم ویران شود.^{۴۳}

پس از مدتی که در بغداد بودم، دستور آمد که فوری به لندن بازگردم، و چنین کردم. در لندن با دبیرکل و برخی اعضای وزارت جلسه داشتم. وزیر از به چنگ درآوردن محمد بسیار شادمان بود و گفت او گمشده وزارت است و پیوسته به من می‌گفت با وی همه گونه پیمان ببند. او افزود اگر همه رنج‌هایت جز شیخ دستاوردی نمی‌داشت، بازهم ارزشمند بود.^{۴۴}

وزیر خبر داد محمدعبدالوهاب در اصفهان با صفیه دیدار کرده است و زیر نظر افراد وزارت در آنجاست.^{۴۵}

ویرانی از درون

دبیرکل سپس یک کتاب پربرگ هزارصفحه‌ای را به من داد که نتایج بررسی اندیشه‌های پنج فرد نظامی اقتصادی، فرهنگی و دینی و پنج نفر بدل آن‌ها (درجهان اسلام) را به من داد که در مدت سه هفته مرخصی‌ام همه آن را مطالعه کردم و به توانایی حکومت امپدوارتر شدم.^{۴۶}

کتاب را با دقت و توجه کافی صفحه به صفحه خواندم.^{۴۷}

کتاب برای از میان بردن نقطه‌های قوت، سفارش‌های زیر را کرد:^{۴۸}

۱. زنده کردن فریادهای قومی، سرزمینی، زبانی، نژادی...
۲. پراکنده کردن چهارچیز: شراب، قمار، زنا و گوشت خوک آشکار یا پنهانی.^{۵۰}
- ۳ و ۴. کاستن از پیوستگی عالمان دینی با مردم و ...^{۵۱}
۵. برانگیختن تردید در امر جهاد و شناساندن آن به [مثابه] مسئله‌ای مربوط به زمان خاص که سپری شده است.

۶. بیرون کردن اندیشه نجس بودن کافران در دیدگاه شیعیان.

۷. باوراندن به مسلمانان در اینکه منظور پیامبر(ص) از «توفی مسلما ...» (مرا مسلمان بمیران - سوره یوسف، آیه ۱۱۰) این است که همه ادیان مسلمانند.^{۵۲}

۸. عدم تحریم رقتن به کلیساها از سوی مسلمانان و القاء این سخن که قرآن برای صومعه‌ها و کلیساها احترام قائل است.^{۵۳}

دبیرکل گفت: جنگ‌های صلیبی بی‌فایده بود؛ مغول‌ها هم نتوانستند ریشه اسلام را برافکنند، زیرا کاری بدون فکر و برنامه‌ریزی انجام دادند.

ترس انجام کارهای مخالف اعتقادات عمومی را در او از میان ببرم؛ فوراً به دیدار یکی از زنان مسیحی در خدمت وزارت مستعمرات که برای فاسدکردن جوانان مسلمان در آنجا حضور داشتند، شتافتم و شرح داستان را برای او گفتم و نام او را صفیه گذاشتم. در روزی که قرار گذاشته بودیم، با محمد به خانه وی رفتیم. در خانه او تنها بود. پس از آنکه صفیه هرچه می‌توانست از محمد گرفت و محمد نیز شیرینی مخالفت با اوامر شرعی را در پوشش استقلال رای و آزاداندیشی چشید؛^{۴۹}

از او خواستم که به شیخ شرابی سخت بیاشامد. او چنین کرد و در پی آن به من خبر داد که شیخ شراب را تا به آخر نوشیده و عربده کشیده و شب را در کنار او بوده است. روز بعد از آن شب، من آثار ضعف و ناتوانی را در او دیدم. بدین گونه من و صفیه به طور کامل بر شیخ چیره شدیم.^{۵۴}

روزی به وهاب گفتم: دین، پاک‌ی دل، سلامت روان و تجاوزنکردن به دیگران است. مگر پیامبر نگفت: «دین دوست داشتنی است» مگر خدا در قرآن نگفته «خدایت را ستایش کن تا به یقین برسی» اگر انسان به خدا و روز بازپسین یقین کند، خوش قلب و نیکوکار باشد، برترین مردم است.^{۵۵}

کوشیدم این روح را در او بدم که غیر از شیعه و سنی خود راه سومی را برگزیند. او این پیشنهاد را با دل و جان پذیرفت؛ زیرا با غرور و آزاداندیشی وی سازگار بود.^{۵۶}

عقد اخوت

با وی عقد اخوت و برادری بستم و از آن هنگام من همواره حتی در سفرها با او بودم. می‌خواستم نهالی که بهترین روزهای جوانی‌ام را صرف آن کرده بودم، بارور شود.^{۵۷}

با محمد قویترین روابط و پیوندها را ایجاد کردم و همواره بر او می‌دمیدم و می‌گفتم: تو موهبتی بزرگتر از علی(ع) و عمر هستی و اگر پیامبر(ص) هم اکنون زنده بود، تو را به جانشینی خود بر می‌گزید.

همراه نتایج را برای وزارت می‌نگاشتم و پاسخ به اندازه کافی تشویق‌کننده بود. هدف من آن بود که روح استقلال، آزاداندیشی و تردیدافکنی را در او پرورش دهم. او را همواره به آینده‌ای درخشان مزده می‌دادم، روح جستجوگر و ذهن نقاد او را می‌ستودم.^{۵۸}

در این روزها از لندن دستوراتی رسید که من راهی کربلا و نجف شوم.^{۵۹}

از بصره به سمت بغداد حرکت کردم، از حله رهسپار نجف شدم - در جامه بازرگانی از بازرگانان آذربایجان با دین مردان آمیختم، به

